



خوردن قهرمان مارتن آسیا می شد.

4

باغبانیاشی برخلاف این روزها که لابد بر اساس شعر «چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو» محافظه کار شده و در مصاحبه با مخبرین بی اطلاع، نخستین تلاش های دوندگی اش را سانسور می کند و به عشق ربط نمی دهد اما در آن گفت و گوی سال ۶۴ که زندگنامه اش شش صفحه تمام در کیهان ورزشی چاپ شد همه چیز را بر گردن عشقی سیاه و شکوفنده می اندازد که باعث شکفتن استعداد های او شده بود. آن روز علناً اعتراف می کرد که این عشق زمینی بود که او را افسانه کرد نه سربازی. عشق دختر همسایه. عشقی به نام بتول. عشقی که چشمانش عین بنفشه زار بود. پدرش هر چه پی گیرش می شود که با دختر خاله اش ازدواج کند او از عشق بیچاره کننده بتول دست نمی کشد. در آن روز های نوجوانی، علی آقا هم مثل بسیاری از بچه مشهدی ها چوخه کار بود و هنوز استعداد های دویدن تا حد مرگ را در خود کشف نکرده بود. شیردلی او در چوخه چنان نامش را پر آوازه کرده بود که کسی نمی توانست پشتش را در خاک ببندازد. آن روزها که تازه جوانی سرسخت بود و نان تنوری مادر را داغ داغ با کره اصل گاومیش می زد به بدن و روی هوا و زمین آرام نمی گرفت. داستان اما از روزی آغاز شد که سرباز گیری در مشهد آغاز شد و باغبان ما هم اصلاً نفهمید که چه شکلی و با چه ماتی با دختر همسایه بدرود گفت و تا سربازخانه رفت. خراسان دهه بیست بعد از پشت سر گذاشتن جنگ جهانی دوم و قحطی های مدام آن روزگار حالا به اندک آرامشی رسیده بود و او تنها توانست با نگاهی از راه دور با عشقش بدرود گوید. خوشبختانه شانس آورد که افتاد مشهد و از قضا همای اقبال روی شانه اش نشست و در یادگانی در نزدیکی های روستای خودش طرqbه، لباس سربازی به تن کرد. چند روز اول آموزشی اما هجران بتول دیوانه اش کرد. یک جفت چشم دلپذیر مثل گندمزار های آرامبخش خراسان، نمی گذاشت او با خیال راحت پیشفنگ و پسفنگ یاد بگیرد. پس در یک شب جمعه ای که آسایشگاه پر از نفس و آه سربازان دلتنگ بود زد به سرش که از پادگان بگریزد تا یک دل سیر عشق اش را از دور نگاه کند و دل صاحب مرده اش آرام بگیرد و برگردد. بی آنکه فرارش را با کسی در میان بگذارد



3

شاگردان ایزدپناه بعدها دوومیدانی آسیا را در سیطره خود در آورند. یکی شان شد باغبانیاشی که شبانه روز می دوید خسته نمی شد. جاده کم می آورد او کم نمی آورد. یکی شان شد تیمور غیاثی که همیشه بالای ابرها سیر می کرد. یکی شان شد وهاب شاهخوره، یکی شان شد جلال کشمیری که نفر اول دو رشته پرتاب دیسک و چکش در آسیا بود. پدر دوومیدانی ایران دامنش همیشه پر از ستاره بود. ستاره هایی که همچون اولاد ایزدپناه بودند. باغبانیاشی و جلال و تیمور و حسام و وهاب. حالا ایزدپناه و جلال و وهاب مرده اند. همان وهابی که هر وقت در امجدیه مسابقه داشت باکت و شلوار می آمد و همان بغل زمین لباسش را عوض می کرد و می دوید و قهرمان می شد و می رفت. کنار زمین به رفقایش می گفت: «ولک سلام، ولک خوبی؟ ولک چندتاییه همین جا وایستا، صدای هفت تیر داور رو بشنم یه دقیقه بدوم تا ته خط، بعدش بیام با هم حرف بزنیم. ها ولک؟». تیمور تمام تابستون ها با یه لنگه کفش تمرین می کرد. جلال همه اش سیبل هایش را تاب می داد و وزنه و چکش را تا بالای ابرها پرتاب می کرد. سر دسته همه آنها مردی به نام باغبانیاشی بود که دور پادگان را به عشق یک جفت چشم مشکی عاشقانه می دوید و عین آب

جوان های ایران دست زد، باعث پرورش قهرمانانی شود که روح حماسی مردم را تقویت کنند، وگرنه خودش را نخواهد بخشید که پول پیرزان ایران را داده به چکش و وزنه و دیسک. او مردی منزّه و اخلاق مدار بود. بچه نجیب پشت مجلس سپهسالار که هم نسلانش را جمع می کرد و دور خندق های تهرون با هم مسابقه دو می دادند و گاه مثانه گاو و گوسفند را باد کرده و با آن چیزها فوتبال بازی می کردند. اولین درخشش ایزدپناه در سال ۱۳۰۳ در اولین المپیک بدوی تاریخ ورزش ایران آنقدر شیرین و دلربا بود که نقل تاریخ شفاهی ما در قهوه خونه قنبر شد؛ روز هایی که داوران را سوار اسب ها می کردند و به عنوان ناظر در طول مسیر می کاشتند. دم سرگرد افخمی گرم که دستور می داد اسب ها را از اصطبل سلطنتی بیاورند تا بازی ها بی قاضی نماند. آخر مسیر هم که در کافه شهرداری دربند، از «اسپورت من» ها پذیرایی می کردند. احمد آقا در سال ۱۳۱۲ رفت بازار و یک مقدار طناب و پیت خرید و در دبستان صفوی که معلم ورزشش بود، این ور خندق ها و جالبیزها، دوتا از بچه ها را می ایستاند بالای پیت و سر طناب را می داد دستشان و او دور خیز می کرد و از روی طناب می پرید. گاه از دسته بیل به جای پرتاب نیزه استفاده می کرد. چنان مردان سترگی چنین



ریاضت هایی کشیدند تا دوومیدانی ایران راه اندازی شود. او در سال ۱۳۱۳ که استخر منظریه خالی بود، آنجا را پر از گاه کرد و پرش ارتفاع به بچه ها یاد داد. خودش اولین کسی بود که در پرش ارتفاع در منظریه با استایل هوربن (پیچ غربی) رکورد یک متر و هشتاد سانت را به جا گذاشت. روزگاری که تربیت بدنی ایران دوزار پول نداشت، احمد آقا به هرکس که به خارج می رفت التماس می کرد که لطفاً برای مان به عنوان سوغاتی، کفش «دو» بخريد. آن وقت ها این یک جفت کفش را صد نفر می پوشیدند! دونده صدمتر می پوشید می داد به دوپست متر و او درمی آورد می داد به دونده هشتصد متر و او می دادش به دست دونده استقامت. کفش های عزیز درانه همینطور دست به دست می چرخید. کفشی که از نان شب برای جوان های سیبیل دوگلاسی وطن، واجب تر و مقدس تر بود. می دانید آقای ایزدپناه در اولین قهرمانی کشور در امجدیه چطوری پیست درست کرد؟ از مرحوم ابوالفضل خان صدری رئیس انجمن تربیت بدنی تقاضای کمک کرد. او هم برایش ۱۵۰ من گچ جور کرد. حالا چه جوری باید پیست سنگلاخ را خط کشی می کردند؟ آقای ایزدپناه رفت قیطون آورد و کل امجدیه را با قیطون خط کشی کردند. آن روزها نه متر شماری بود، نه کرنومتری، نه کفش میخی ای، نه سوتی. توی مسجد سپهسالار می نشستند و شور می کردند که دوومیدانی را چه شکلی راه بیندازیم؟ مغزشان از فرط نداری می شکفت. دوومیدانی هنوز آنقدر در نظر مردم سنتی مذموم بود که گاه جلوی امجدیه کپه کپه مردم جمع می شدند و دعوای بین دونده ها و مردمی که آنها را دم به دقیقه مسخره می کردند را آرام کرده و آنها را سوا می کردند. آقای ایزدپناه با چنین ذلت و مرارتی بود که دوومیدانی ایران را بنیان گذاشت. یک سال بعد از جنگ جهانی وقتی خمودگی جوان های وطنش را دید مهم ترین مسابقه تاریخ ورزش ایران را برگزار کرد تا با نشان دادن ضرب شست ایرانی ها به لشکرهای متفقین، به ویژه منتخب ارتش انگلیس در خاورمیانه، حال روحی مردمانش را ارتقا ببخشد. احمد آقا آن روز خود قهرمان صدمتر شد (در یازده ثانیه) و روی دوش مردم جا گرفت. دو سه سال بعدش وقتی تیم ملی دوومیدانی ترکیه را به ایران دعوت کرد چشم هایشان لبریز از افتخار و تبختر بود. جلوی ورزشکاران ترکیه که خودشان را در حد اروپا و ما را در حد قارقارک میرزا تلقی می کردند وقتی مسئولین برگزاری مسابقات در ایران به شان خبر دادند که ما چکش نداریم که مسابقه پرتابش را هم برگزار کنیم، آنها غرغر کردند که اگر چکش ندارید، پس چرا ما را دعوت کردید؟ خب ما هم برمی گردیم. بالاخره ایزدپناه با سلام و صلوات راضی شان کرد به ادامه مسابقه و یارو غولتشن ترکیه ای وقتی آمد چکش